

## سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: بهار عربی، ۲۰۱۴ - ۲۰۱۱ (۲)

### اسکات اندرسون

روایتی که در ادامه می‌خوانید تابستان گذشته در **نیویورک تایمز** منتشر شده است. این گزارش حاصل ۱۸ ماه کار تحقیقی است، و ماجرای فاجعه‌ای را بازگو می‌کند که «دنیای عرب»، این دنیای ازهم‌گسیخته، از زمان حمله به عراق در سال ۲۰۰۳ متحمل شده است، حمله‌ای که به ظهور داعش یا «دولت اسلامی» و بحران جهان‌گیر پناهجویان ختم شد. دامنه‌ی جغرافیایی این فاجعه بسیار گسترده است و علل آن پرشمار، اما پیامدهای آن - جنگ و آشوب در سراسر منطقه - برای همه‌ی ما آشنا است. نویسنده‌ی این روایت، اسکات اندرسون، و عکاس آن، پائولو پلگرین، سال‌های زیادی است که اخبار و تحولات خاورمیانه را پوشش می‌دهند. گزارش آن‌ها روایتی تکان‌دهنده از نحوه‌ی شکل‌گیری و بروز این فاجعه از دید شش شخصیت در مصر، لیبی، سوریه، عراق، و کردستان عراق است. «آسو» در هفته‌های آینده این روایت را، در چندین قسمت، منتشر می‌کند. متن کامل این روایت در ادامه به شکل کتاب الکترونیکی منتشر می‌شود و به رایگان در اختیار خوانندگان قرار می‌گیرد.

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: پیش‌گفتار

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: خاستگاه‌ها (۱)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: خاستگاه‌ها (۲)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: خاستگاه‌ها (۳)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۱)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۲)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۳)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: جنگ عراق ۲۰۱۱ - ۲۰۰۳ (۴)

سرزمین‌های ازهم‌گسیخته: بهار عربی، ۲۰۱۴ - ۲۰۱۱ (۱)

۱۴

مجد ابراهیم، سوریه

همانند مجدی منقوش در لیبی، مجد ابراهیم هم در بدو امر فقط از راه دور آشوب در حال تشدید در منطقه را تماشا می‌کرد. دستگاه دیکتاتوری سوریه تلاش نمی‌کرد که مردم را از اخبار قیام‌های تونس و مصر دور نگه دارد و در واقع به صراحت و با نوعی خودستایی درباره‌ی آن‌ها حرف می‌زد. بشار اسد، رئیس‌جمهور سوریه، در ۳۱ ژانویه، با

افتخار به **وال استریت ژورنال** گفته بود: «ما، در مقایسه با اکثر کشورهای عرب، شرایط دشوارتری داریم. اما با این حال، سوریه ثبات دارد. چرا؟ ما ثبات داریم چون ارتباط تنگاتنگی با اعتقادات ملت داریم.»

با این همه، به فاصله‌ی اندکی بعد از این مصاحبه، رسانه‌های تحت کنترل دولت در سوریه درباره‌ی این موضوع و اوضاع منطقه کلاً سکوت اختیار کردند. در نتیجه، اخبار اندکی درباره‌ی تظاهرکنندگانی منتشر شد که، در اوایل ماه مارس، به خیابان‌های درعا (شهری در جنوب سوریه) ریختند تا به دستگیری و شکنجه‌ی احتمالی عده‌ای از دانش‌آموزان دبیرستانی به خاطر نوشتن شعارهای ضدحکومتی روی دیوارها اعتراض کنند. مجدی می‌گوید: «من از طریق شبکه‌های اجتماعی، از طریق فیسبوک و توئیتر، از اتفاقات درعا باخبر شدم.»

از طریق همین مجاری بود که مجد از یک تجمع اعتراضی برای همبستگی، موسوم به «روز کرامت»، باخبر شد که در ۱۸ مارس در مقابل مسجد خالد بن ولید در مرکز شهر حمص برگزار می‌شد. مجد به نصایح پدر و مادرش گوش داد و از تظاهرات آن روزکناره گرفت؛ با این حال، از دوستانش شنید که صدها تظاهرکننده در محل حاضر شده بودند، و همان تعداد پلیس و مأمور امنیتی آن‌ها را زیر نظر داشتند. این اتفاقات برای یک دانشجوی ۱۸ ساله تکان‌دهنده بود؛ حمص هرگز چنین روزی را به خود ندیده بود.

آن تظاهرات در مقایسه با تظاهرات بعدی، که هفته‌ی بعد برگزار شد، بسیار محدود بود. این بار، تعداد تظاهرکنندگان به هزاران نفر می‌رسید. مجد، با این تصور که جمعیت زیاد تماشاگران به نوعی مصنوعیت ایجاد می‌کند، آن قدر به تظاهرکنندگان نزدیک شد که بتواند شعارها و مطالبات‌شان را بشنود: آزادی سیاسی، افزایش حقوق شهروندی، و لغو وضعیت اضطراری که از ۴۸ سال قبل در سوریه برقرار شده بود.

۳۰ مارس، اسد در پارلمان سوریه سخن‌رانی کرد، نطقی که به صورت زنده از شبکه‌های رادیو و تلویزیون دولتی پخش می‌شد. اعتراضات به شمار دیگری از شهرهای سوریه گسترش یافته بود، و با این حال هنوز اکثر این اعتراضات صلح‌آمیز بود؛ متعرضان خواهان تغییراتی در درون رژیم و نه سرنگونی آن بودند. در نتیجه – و با این تصور که رژیم از فروپاشی اخیر حکومت‌ها در تونس و مصر درس عبرت گرفته – انتظار داشتند که اسد رویکرد آشتی‌جویانه‌ای در پیش بگیرد.

چنین انتظاری با شخصیت اسد نیز هماهنگی داشت. این چشم‌پزشک بی‌تکلف، در یازده سالی که از زمان مرگ پدرش بر سوریه حکم رانده بود، ظواهر اصلاح‌طلبانه‌ی چشمگیری داشت. با زن جوان جذاب‌اش، اسماء که در بریتانیا به دنیا آمده، ظاهر خوشایند و متجددی به رژیم استبدادی سوریه داده بود. با وجود این، در پشت این ظاهر خوشایند، چیز چندانی واقعاً تغییر نکرده بود؛ پلیس مخفی سوریه هنوز همه‌جا حضور داشت، و «دولت پشت پرده» – طبقه‌ای از بوروکرات‌ها و چهره‌های نظامی که بر کشور حاکمیت دائم داشت – قاطعانه تحت اختیار اقلیت علوی مانده بود. علوی‌ها، و همین‌طور بسیاری از افراد متعلق به اقلیت مسیحی، از آن بیم داشتند که هرگونه مصالحه‌ای با معترضان زمینه‌ساز انقلابی سنی شود و دودمان آن‌ها را به باد دهد.

اسد ابتدا، به شکل مبهم و به منظور آرام کردن اوضاع، وعده‌ی انجام اصلاحاتی در آینده را داده بود، اما در نطق پارلمانی خود آشوب‌گران خیابانی را به همدستی با «دشمنان اسرائیلی» متهم کرد و هشدار شدیدی به آنان داد. اسد تصریح کرد که «سرکوب فتنه وظیفه‌ای ملی، اخلاقی، و دینی است، وظیفه‌ی همه‌ی کسانی که می‌توانند به سرکوب فتنه کمک کنند و خود در آن نقشی ندارند. هیچ‌گونه مصالحه و حد وسطی وجود ندارد.» نطق او، پی‌رو سنتی که در دوران حکمرانی پدرش آغاز شده بود، بارها با مداخله‌ی نمایندگان متوقف می‌شد که از جا بلند می‌شدند و مهر و سپاس بی‌کران خود را با صدای بلند نثار رئیس جمهور می‌کردند.

آن طور که مجد به خاطر دارد، بعد از سخنرانی اسد آرامش اضطراب‌آمیزی بر فضای حمص حاکم شده بود. اعتراضات پراکنده‌ای همچنان در شهر دیده می‌شد، و نیروهای امنیتی سراپا مسلح آن‌ها را زیر نظر داشتند، اما هیچ‌کس انگار مطمئن نبود که بعد از این چه کار باید کرد - شاید هر دو طرف از آن بیم داشتند که کشور صحنه‌ی همان نبرد آشکاری شود که در آن زمان لیبی را غرق آشوب کرده بود.

این میان‌پرده ناگهان در ۱۷ آوریل ۲۰۱۱ خاتمه یافت. آن شب، به گزارش الجزیره، جمع کوچکی از تظاهرکنندگان، شاید در مجموع ۴۰ نفر، در مقابل مسجدی در حمص در حال اعتراض بودند که تعدادی خودروکنار آن‌ها توقف کردند. عده‌ای از خودروها بیرون پریدند - ظاهراً یا مأموران پلیس لباس شخصی یا اعضای گروهی که عمدتاً از «شبیحه»ی علوی تشکیل شده بود - و از فاصله‌ی کاملاً نزدیک به دست کم ۲۵ متر شلیک کردند. این حادثه مثل بنزینی بود که روی آتش در حال خاموشی ریخته باشند. آن شب، ده‌ها هزار تظاهرکننده در میدان برج ساعت در مرکز شهر تجمع کردند، و این بار نیروهای پلیس و شبیحه به با‌ها و طبقات بالای ساختمان‌ها رفتند تا به جمعیت شلیک کنند. مجدی می‌گوید: «آن لحظه همه‌چیز تغییر کرد. تا قبل از ۱۷ آوریل اعتراض بود، و بعد از آن قیام شد.»

معترضان تقریباً همه‌روزه به قتل می‌رسیدند، و مراسم خاک‌سپاری‌شان در روز بعد به میعادگاهی برای اعتراضات بیشتر در خیابان‌ها مبدل می‌شد؛ برخوردهای هرچه وحشیانه‌تر نیروهای امنیتی با این تجمعات شهدای تازه‌ای به جا می‌گذاشت، و این حضور جمعیتی عظیم‌تر - و کشتار بیشتر - در مراسم آینده را تضمین می‌کرد. در اوایل ماه مه، موج خشونت چنان به سرعت سهمگین شده بود که نیروهای ارتش سوریه به صورت گسترده به حمص اعزام شدند، و عملاً شهر را به حال تعطیل در آوردند.

مجد، با اشاره به دستگاه وسیع پلیس‌های رسمی و اطلاعاتی (موسوم به «مخابرات») که معمولاً در شهرهای سوریه گشت می‌زدند، می‌گوید: «هیچ‌کس به نیروهای امنیتی محلی اعتماد نداشت. اما همه سربازان اعزامی ارتش را دوست داشتند، حتی خود من، چون فکر می‌کردیم آمده‌اند تا از مردم حمایت کنند و جلوی کشتار را بگیرند. همین طور هم شد. ارتش تانک و همه‌جور وسیله داشت، اما از آن‌ها استفاده نمی‌کرد، و خیلی زود کشت و کشتار متوقف شد.»

با وجود این، مدت زیادی نگذشت که رژیم بخش اصلی نیروهای نظامی‌اش را از حمص بیرون کشید تا برای عملیات «برقراری آرامش» در نقطه‌ی دیگری به کارگیرد؛ در حالی که ارتش دیگر قادر به تأمین نظم و امنیت نبود، نیروهای اطلاعاتی به توزیع سلاح‌های سنگین‌تر بین نیروهای نیمه‌رسمی شبیحه روی آوردند. شهر به سرعت دوباره صحنه‌ی خون‌ریزی شد. در اطراف حمص، نیروهای خودسر جاده‌ها را مسدود کرده بودند و به مناطقی هجوم می‌بردند که حالا به کنترل شورشیان در آمده بود. نبردها در سراسر تابستان ادامه داشت، و گروه‌های مختلفی از افراد مسلح هوادار یا مخالف رژیم کنترل بخش‌های هرچه بیشتری از شهر را به دست گرفتند.

سپس، اوضاع به مسیری از این ناگوارتر افتاد. در شهری که متنوع‌ترین ترکیب مذهبی را در سوریه داشت، ناگهان قتل‌آدم‌ها به علت وابستگی مذهبی‌شان شروع شد. بنا به گزارش تأییدنشده‌ای از خبرگزاری رویترز، در اوایل نوامبر ۲۰۱۱، افراد مسلح با متوقف کردن یک اتوبوس ۹ مسافر علوی را به قتل رساندند. روز بعد، در نزدیکی یک ایست بازرسی، نیروهای امنیتی سوریه، ظاهراً به تلافی این اقدام، ۱۱ کارگر سنی را انتخاب و اعدام کردند. در همین حال، کارزار ارباب‌آوری از آدم‌ربایی و آدم‌کشی صاحبان مشاغل را هدف قرار داد، و بسیاری از این شهروندان مخفی یا متواری شدند.

جنگ هم با بی‌ثباتی باورنکردنی‌ای ادامه داشت. در بعضی از محله‌ها نبردهای کاملاً ویران‌گر در جریان بود، و در بعضی محله‌های دیگر مغازه‌ها باز و کافه‌ها پر بودند. در تمام این مدت، مجد ابراهیم به تحصیل خود در رشته‌ی مدیریت هتل‌داری در دانشگاه بعث ادامه می‌داد. محل زندگی او، و اثر، از نقاطی بود که کمتر از همه درگیر خشونت‌ها شده بود، و بنابراین می‌توانست، با پی‌گیری دقیق اخبار و گزارش‌های مربوط به انفجارها و آتش‌سوزی‌ها، اغلب روزها مسیر سه کیلومتری خانه تا پردیس دانشگاه را بدون حادثه طی کند. با این حال، در فوریه‌ی سال ۲۰۱۲، جنگ به حدی فراگیر شده بود که دانشگاه تعطیلی موقت خود را اعلام کرد. در همین حال، کم‌کم شایعاتی در حمص به گوش می‌رسید مبنی بر این که ارتش سوریه قصد دارد با تمام قوا برگردد، و این بار بساط شورش را برای همیشه برچیند.

مجد می‌گوید: «آن وقت بود که پدر و مادرم تصمیم گرفتند مرا به دمشق بفرستند. دانشگاه که تعطیل شده و جنگ هم شدیدتر شده بود؛ پدر و مادرم احساس می‌کردند که دلیلی ندارد که در حمص بمانم - وضعیت شهر به طور خاص برای جوان‌ها داشت خطرناک‌تر می‌شد.» مجد در اوایل فوریه رهسپار پایتخت سوریه شد، و در همین حال ردیف ظاهراً بی‌انتهای کامیون‌های نفربر ارتش، تانک‌ها، و توپ‌خانه‌ها را می‌دید که بیرون حمص و در حاشیه‌ی بزرگ‌راه پارک کرده بودند. روز بعد، ارتش سوریه وارد حمص شد.

اولین موجود زنده‌ای که مجدی منقوش بعد از رسیدن به حومه‌ی غربی مصراته دید پسرکی، هشت نه ساله، بود که در خاک و کثافت بازی می‌کرد. همه‌ی خانه‌های آن دور و بر متروک و پر از سوراخ گلوله بود، اما مجدی متوجه خودروبی شد که در سایه‌ی دیوار یک خانه‌ی روستایی پارک شده بود. از پسرک پرسید: «پدرت این جا است؟ مرا پیش پدرت می‌بری؟»

در آن خانه‌ی روستایی، پدر پسرک، مردی سی و چند ساله، را دید. پدر و پسر هر دو از دیدن این غریبه که از برهوت سر بر آورده بود متعجب شده و به شدت به او مظنون بودند. مجدی داستانی را که سر هم کرده بود تکرار کرد: این که از رژیم بریده و می‌خواهد پیش خانواده‌اش برگردد. امیدوار بود اسم خانوادگی‌اش به این ترفند کمک کند، چون همه در مصراته طایفه‌ی منقوش را می‌شناختند. شک و شبهه‌ی مرد برطرف شد، و پیشنهاد کرد که مجدی را به شهر برساند.

مجدی حرف‌های زیادی درباره‌ی درگیری‌ها در زادگاه‌اش شنیده بود، اما هنوز اصلاً آمادگی مواجهه با واقعیت را نداشت. از اواخر فوریه‌ی ۲۰۱۱، مصراته در محاصره‌ی هرچه تنگ‌تر نیروهای دولتی قرار گرفته بود، و ساکنان شهر تقریباً به کلی به غذا و داروهای وابسته شده بودند که از طریق دریا به شهر می‌آوردند. در تمام مدت، ارتش شهر را گلوله‌باران می‌کرد، و سربازان کوچک به کوچک، و نفر به نفر، با شورشیان می‌جنگیدند، درست همان طور که قذافی وعده داده بود. با آغاز حملات هوایی ائتلاف غربی در اواخر ماه مارس، محاصره تا حدی شکسته شده بود، اما خود شهر به طور حیرت‌انگیزی آسیب دیده بود. مجدی می‌توانست همه‌جا ساختمان‌هایی را ببیند که با گلوله‌های توپ سوراخ شده یا سوخته بودند؛ ویرانی در ابعادی بود که بعضی جاها حتی نمی‌توانست حدس بزند از کدام خیابان یا چهارراه رد می‌شوند.

مردی که مجدی در آن خانه‌ی روستایی دیده بود او را به خانه‌اش در مصراته رساند. مجدی این طور به خاطر می‌آورد: «از در جلوی خانه وارد شدم. اولین کسی که دیدم خواهرم بود. و بعد زن برادر و بچه‌های برادرم را دیدم.» هنگام مرور این خاطره، سعی داشت جلوی جاری شدن اشک‌اش را بگیرد. «سه ماه گذشته بود. فکر می‌کردم دیگر هیچ وقت آن‌ها را دوباره نمی‌بینم.»

مجدی باقی روز را در جمع خانواده گذراند. فهمید که پدرش به شدت بیمار شده، و همراه مادرش با یک کشتی نجات پزشکی راهی تونس شده بود. این را هم متوجه شد که فهرست «خائنان» محلی فقط شامل دوستان قدیمی نمی‌شود، و اعضای خانواده‌ی خودش هم در چنین فهرستی جای دارند. در واقع، چند هفته‌ای می‌شد که محمد، برادر بزرگ‌اش، عده‌ای از خلبانان بالگرد را که نیروی هوایی را ترک کرده بودند در خانه‌ی خودش مخفی کرده بود. به نظر می‌رسید که همه به جریان انقلاب پیوسته بودند و حالا، بعد از آن همه مصیبتی که مصراته دیده بود، مصرانه می‌خواستند تا پایان کار آن را دنبال کنند.

حین این دورهمی خانوادگی، مجدی عجلولانه عذر خواست تا به اتاق خواب قدیم‌اش سر بزند. آن‌جا گوشی ثریا را از جیب‌اش در آورد و در قفسه‌ای پشت رخت‌خواب‌ها پنهان کرد. می‌گوید: «هنوز نمی‌دانستم چه کار می‌خواهم بکنم. فقط می‌دانستم که باید آن تلفن را مخفی کنم.» در طول هفته‌ی آینده، پسر بازگشته‌ی مصرااته در شهر ویران‌شده‌اش پرسه زد، دوستان‌اش را دید، و از ماجرای آن‌ها که در نبردها زخمی یا کشته شده بودند باخبر شد. در همین حال، متوجه شد که هرچه درباره‌ی جنگ به او گفته بودند و او باور کرده بود دروغ بوده: هیچ تبه‌کار و هیچ مزدور خارجی‌ای - دست کم در میان شورشیان - وجود نداشت. فقط آدم‌هایی مثل خانواده‌ی خودش بودند، که برای سرنگون کردن دیکتاتوری به آب و آتش می‌زدند.

اما پی بردن به این ماجرا او را در وضعیت حساسی قرار داده بود. ایوب، رابط اطلاعاتی، مطمئناً از ورود او به مصرااته باخبر شده بود؛ انتظار داشت که مجدی به او گزارش دهد. مجدی مدتی به این فکر کرد که اصلاً گوشی ثریا را دور بیندازد و طوری رفتار کند که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده اما بعد به این فکر کرد که در صورت پیروزی رژیم چه بر سر خانواده‌اش خواهد آمد. اگر شورشیان حلقه‌ی جاسوسان رژیم را کشف می‌کردند و اسم او هم به میان می‌آمد چه می‌شد؟

در مقابل این احتمالات، دانشجوی نیروی هوایی نقشه‌ای بسیار هوشمندانه‌تر - و خطرناک‌تر - کشید. در اواسط ماه مه، خودش را به شورای نظامی شورشیان محلی معرفی کرد و همه‌ی داستان را برای آن‌ها گفت. خوب می‌دانست که دل بستن یک جاسوس بالقوه به جناح دشمن در دوره‌ی جنگ به هیچ وجه ریسکی معقول نیست - محتمل‌ترین گزینه‌ی شورشیان این بود که او را زندانی یا اعدام کنند - اما به‌رغم چنین عواقبی، پیش‌نهاد جسورانه‌اش را مطرح کرد.

روز بعد، مجدی بالأخره با ایوب، عامل رژیم، تماس گرفت و قرار شد که دو روز بعد در یک مجتمع آپارتمانی خالی در مرکز شهر ملاقات کنند. در آن دیدار، عده‌ای از تکاوران شورشی با اسلحه به آپارتمان ریختند و هردو نفر را به سرعت زمین‌گیر کردند. مجدی و ایوب را در دو خودرو نشانده‌اند و به زندان منتقل کردند. شورای نظامی شورشیان از دستگیری «دو جاسوس رژیم» خبر داد، و در همان حال مجدی به خانه و پیش خانواده برگشته بود. عملیات محرمانه به شکلی بی‌عیب و نقص اجرا شد اما احتمال داشت که شمار دیگری از عوامل رژیم نیز در جریان مأموریت مجدی بوده باشند، و بنابراین گشت و گذار او در شهر مخاطره‌آمیز بود. مجدی از فرصت استفاده کرد و بی‌سروصدا برای دیدار پدر و مادرش راهی تونس شد.

برای مجدی، که آن زمان ۲۴ ساله بود، تضاد تونس - کشوری متجدد و در صلح و آرامش - با کشور خودش شگفتی دیگری پیش رو می‌گذاشت. خودش این‌طور به خاطر می‌آورد: «تونس آن قدر آرام و آن قدر با آرامش بود که مدتی طول کشید تا بتوانم واقعی بودن‌اش را باور کنم.»

مجددی به سادگی می‌توانست در تونس ماندگار شود؛ این قطعاً همان چیزی بود که پدر و مادرش می‌خواستند. اما بعد از چند هفته، بی‌قرار و بی‌قرارتر شد، و این احساس در وجودش ریشه دواند که نقش خودش در جنگ کشورش را به طور کامل ایفا نکرده است. می‌گوید: «فکر می‌کنم که بخشی از ماجرا به حس انتقام مربوط می‌شد. من به ارتش وفادار بودم، و آن‌ها به من دروغ گفته بودند و فریبام داده بودند. البته جنگ هم هنوز تمام نشده بود، مردم هنوز در حال نبرد بودند و جان می‌باختند. به پدر و مادرم گفتم که راه دیگری ندارم. باید به کشور برگردم.»

با بازگشت به مصراته، مجددی بلافاصله به گروهی از شبه‌نظامیان شورشی محلی، موسوم به «تیپ ذی قار» پیوست تا به مقر قذافی در طرابلس حمله کنند. اما قبل از آن که بتواند خودش را به آن‌جا برساند، نیروهای حکومتی در پایتخت متلاشی شدند، و دیکتاتور لیبی با باقی‌مانده‌ی نیروهای وفادارش به شهر ساحلی سرت عقب‌نشینی کرد، شهری که زادبوم قبیله‌ی قذافی بود. آن‌جا، به دام افتاده در محاصره‌ی خشکی و دریا، قذافی و نیروهای وفادارش به آخرین مقاومت مذبوحانه‌ی خود دست زدند. تا یک ماه، یگان مجددی کنترل بخشی از بزرگ‌راه کمربندی مشرف به شهر را در اختیار داشت، استحکامات رژیم را گلوله‌باران می‌کرد، و در تبادل آتش‌های هرازگاهی - به هنگام تلاش سربازان به دام افتاده برای شکستن حلقه‌ی محاصره - درگیر می‌شد. مثل وضعیت جنگ در هر جای دیگر کشور - و بی‌تعارف، در اکثر جنگ‌ها - نبرد سرت هم به شکل عجیبی آشفته بود، در پی هر شدت عملی وقفه‌های طولانی سکون می‌آمد، و مجددی تصور می‌کرد که این ضرباهنگ می‌تواند به همین شیوه تا ابد ادامه پیدا کند.

اما این روند به شکل کاملاً ناگهانی در ۲۰ اکتبر ۲۰۱۱ متوقف شد. صبح آن روز، تبادل آتش سنگینی در بخش غربی سرت در گرفت، و این آتش‌باری با سلسله‌ای از حملات هوایی ائتلاف غربی همراه شد. مجددی، از سنگر خود در جاده‌ی کمربندی، ستون‌های عظیم دود و آتش را می‌دید که بر اثر بمباران شهر به پا شده بود. حوالی ساعت دو بعدازظهر، رگبار دیگری از تیراندازی‌ها در حومه‌ی غربی در گرفت، که بیست دقیقه ادامه داشت، و بعد همه‌جا ساکت شد. مجددی و هم‌زمان‌اش ابتدا تصور کردند که این سکوت به معنای تسلیم نیروهای وفادار به قذافی است، اما به زودی اخبار بهتری به گوش آن‌ها رسید: خود دیکتاتور گرفتار و کشته شده بود. مجددی به خاطر می‌آورد: «همه هلهله می‌کردیم و هم‌دیگر را در آغوش می‌گرفتیم، چون می‌دانستیم که جنگ تمام شده. بعد از آن همه کشت و کشتار - و بعد از ۴ سال حکومت قذافی - لیبی بالأخره روز تازه‌ای به خود می‌دید.»

با خاتمه‌ی نبردها، مجددی به مصراته برگشت و به یگان شبه‌نظامی دیگری منتقل شد که با طبع ملایم او مناسب بیشتری داشت: از خدمه‌ی آمبولانس‌هایی شد که جنگ‌زدگان به شدت مجروح را از بیمارستان‌های مصراته به فرودگاه می‌بردند تا برای درمان‌های تکمیلی به خارج کشور اعزام شوند. مجددی به شدت به این کار علاقه داشت؛ به نظرش این گواه ملموسی از بهبود اوضاع، بعد از آن همه کشتار و ویرانی، بود و خوش‌بینی‌اش به آینده را به شدت تقویت می‌کرد.

روزی در ماه دسامبر، در فرودگاه مصراته، کسی به دیدارش رفت: سامح دریسی، برادر بزرگ‌تر دوست‌اش جلال، ۸۰۰ کیلومتر راه را از بنغازی تا آن‌جا آمده بود تا از مجددی درخواستی بکند. دو ماه از پیروزی انقلاب لیبی

می‌گذشت، و آخرین باری که جلال با خانواده‌اش تماس گرفته بود ماه مه بود. تماس تلفنی کوتاهی از همان دبیرستان طرابلس گرفته بود، جایی که دانشجویان افسری نیروی هوایی را قرنطینه کرده بودند؛ چند روزی بعد از آن که مجدی برای مأموریت جاسوسی عازم مصراته شده بود.

مجدی یک بار دیگر راه خود را عوض کرد و، با عزمی جزم، به جست‌وجوی دوست گم‌شده‌اش رفت. به طرابلس برگشت، و چند هفته‌ای به ردیابی و پیدا کردن همکلاسی‌های سابق‌شان در آکادمی مشغول شد؛ و با گردآوری اطلاعاتی که از آنان گرفت، توانست دست‌کم بخشی از معما را حل کند. در ماه مه ۲۰۱۱، جلال به همراه حدود ۵۰ دانشجوی افسری در دبیرستان طرابلس احضار شدند و به آنان گفته شد که برای کمک به سربازان در خط مقدم به جبهه‌های نبرد اعزام می‌شوند، جایی که سربازان در حال پیش‌روی برای شکست دادن شورشیان مصراته بودند؛ دانشجویان افسری باید تله‌های انفجاری قدیمی را از کار می‌انداختند و از خطوط ارتباطی و تدارکاتی محافظت می‌کردند. در عوض، از دانشجویان به عنوان طعمه استفاده کردند؛ آن‌ها را به فضای باز بی‌حفاظ و در معرض تیراندازی و گلوله‌باران فرستادند، در حالی که سربازان مجرب‌تر رژیم عقب‌نشینی کرده بودند و در جست‌وجوی محل آتش‌باری دشمن بودند. در همان حال که دانشجویان یکی پس از دیگری قربانی این مأموریت انتحاری می‌شدند، جلال و دو نفر از هم‌زمان‌اش توانستند خودشان را به یک مزرعه‌ی دورافتاده برسانند. آن‌جا ملتسانه از یک کشاورز مسن خواستند که آن‌ها را به جنوب، جایی دور از میدان نبرد، ببرد. کشاورز به دانشجویان خیانت کرد و آن‌ها را به نیروهای امنیت داخلی تحویل داد، و آن‌ها هم دانشجویان را بی‌درنگ به ارتش بازپس فرستادند. بعد از مدتی ضرب و شتم، هر سه نفر را دوباره به جوخه‌ی انتحاری‌شان بازگرداندند.

اما داستان در این نقطه متوقف می‌شد. مدت کوتاهی بعد از بازگشت به جوخه، دو هم‌زم جلال دوباره سعی کردند تا فرار کنند - و این بار موفق شدند - اما جلال به بخش دیگری از جبهه منتقل شده بود. این ماجرا مجدی را به کاوش تازه‌ای کشاند. بالآخره همکلاسی سابق دیگری را یافت که داستان را کامل کرد. روزی در ماه ژوئن، گروه کوچکی از دانشجویان افسری - جلال و چند نفر دیگری را که تا آن زمان هنوز زنده بودند - کنار یک جاده‌ی روستایی در حومه‌ی جنوب مصراته موضع گرفته بودند که افسر سواره‌ای سر رسید و دانشجویان را برای گزارش وضعیت احضار کرد. همان لحظه، موشکی از یک هواپیمای ائتلاف غربی یا پهپادی از ناکجا شلیک شد و خودروی آن افسر را منفجر کرد؛ افسر و اکثر دانشجویانی که آن نزدیکی ایستاده بودند در جا کشته شدند. موشک که اصابت کرد، جلال زیر درختی ۵۰ متر آن طرف‌تر نشسته بود، اما ترکش سرگردانی به سرش خورد و بالای سرش را قطع کرد. رفقای جان به در برده‌اش مغز متلاشی او را زیر همان درخت دفن کردند، اما جنازه‌اش را در کامیونی گذاشتند تا همراه باقی مرده‌ها به گورستان نامعلومی منتقل کنند.

مجدی می‌گوید: «معلوم است که یاد خوابی افتادم که جلال دیده بود. خب، ما هر دو برای جنگیدن به مصراته برگشتیم، اما او بود که کشته شد.» برای اکثر آدم‌ها، این می‌توانست به معنای پایان جست‌وجو باشد، اما برای مجدی نبود. روزهایی را که با خانواده‌ی جلال در بنغازی سرکرده بود و مهمان‌نوازی آن‌ها را به خاطر داشت؛ مصمم بود که

جنازه‌ی دوست‌اش را پیدا کند، تا شاید بتواند آن را به خانواده‌اش بازگرداند. در هر دفتر و سازمانی در دولت انقلابی جدید را زد، تا بالاخره به گورستانی در طرابلس رسید که اجساد «خائنان» - یعنی وفاداران به رژیم قذافی - را آنجا جمع و دفن کرده بودند.

قطعه زمینی چندش‌آور و پر از خاک‌روبه با صدها گور در جای‌جای‌اش بود. مجدی به شکل حساب‌شده همه‌ی ردیف‌ها را از نظر گذراند، اما اسم جلال روی هیچ سنگ گوری نبود. سرانجام، در گوشه‌ی پرتی از گورستان گوری با علامت «ناشناس» دید. ذوق‌زده شد، چون به نظرش آمد که حتماً با توجه به آسیب هولناکی که به سر جلال رسیده بوده شناسایی‌اش غیرممکن شده - اما بعد متوجه شد که سه گور دیگر هم با همان علامت «ناشناس» آنجا هست. به دفتر گورستان برگشت، و درخواست دیدن عکس‌هایی را داد که قبل از دفن اجساد شناسایی نشده می‌گرفتند: چهره‌ی هر چهار نفر به شکلی چنان هول‌انگیز آسیب دیده بود که شناسایی آن‌ها ممکن نبود.

مجدی متقاعد شد که یکی از آن چهار نفر جلال بوده؛ خبر را به خانواده‌ی دریمی رساند، و چند ماه بعد خودش عازم بنغازی شد تا شخصاً به آن‌ها تسلیت بگوید. می‌گوید: «ملاقات خیلی تأثرانگیزی بود. از آن‌ها عذرخواهی کردم که نتوانسته‌ام هوای جلال را داشته باشم...» لحظه‌ای در اندوه خودش فرو می‌رود، اما بلافاصله بر خودش مسلط می‌شود. «داستان از این قرار بود. جسد جلال در یکی از آن چهار گور بود، این را مطمئن‌ام.»

برگردان: نیما پناهنده